



ورقا

شماره دهم ۱۳۵۱
۵۱
نشریه مخصوص نونهالان

« خدا یا این اطفال در دانه آمد
در آغوش صدف غایت پرورشش »
« حضرت جدیست »



نشریه مخصوص نونهالان
زیر نظر: مجله‌ی نشریه نونهالان بهائی
شماره دوم
دو چشم

(۵۸)

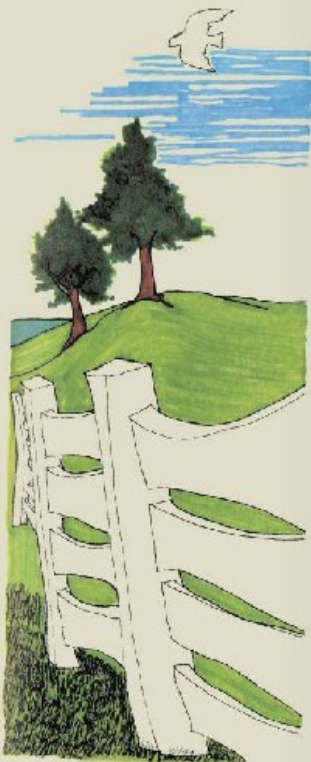


سؤال‌های

ای سبزه نوزیر باغ عنایت باغبان احدیت ترانمال است
نشان موهبت فرمود و بستمانی قدرت ترا تربیت کرد
و از جو سبب رفضل آب داد رجا از محبوب الهی داریم که در نیاید
سنزای دختر می در این چمنستان حقیقی جلوه نیایی و الهاء علیکت

ع ع

آنوقت در حالی که به علامت عصابت
دُم کوچکش را راست نگه داشته بود
پرسیده راستی و در قاجرا چه چیز
اینطور تکرار می شود. صبح، ظهر، شب
دو باره صبح، ظهر، شب مثلاً فکرش
بکن بچه ها هر روز صبح از خواب بیدار
می شوند و به مدرسه می روند بعد
شب می شود و می خوابند و فردا صبح
دو باره برنامه مدرسه برقرار است.
من که نمی فهمم چرا باید اینطور باشند.
از شما چه پنهان من هم گاهی که حوصله
سرمی رود اینطور فکر کنم ولی فقط
گاهی. اما آن روز تیلی خیلی حوصله
سرفته بود نوی دلم نقشه ای کشید:
« راست می گویی، حق با تو است
من هم چیزی از این وضعیت نفهم
اصلاً چطور است که ما مقصدم بگیریم
این وضعیت را عوض کنیم؟ » تیلی
گفت: « چطوری؟ » گفتم: « خوب
بچه های عزیز الله الهی
ایستادیم که حالتان خوب باشد.
چند روز پیش کلاغ سیاه آمد بود در وقت
که... به چه خبرها برایتان آورده ام.
... داروها سردی شود بزودی باران
و برف خواهد آمد و باید در دو روز اول آنرا
موتب کنید و سوراخها این طرف آن
طرف را با چوب و سنج و پر بندید و منتظر
روزهای سرد زمستان بنشینید»
... تیلی نگاهی به من انداخت و گفت:
« پس کار ما در آمده است » و بعد اضافه
کرد: « بعدش چطور؟ » من که می دانستم
تیلی از زمستان و برف و سرما زل خونی
ندارد برای این که خوشحالش کرده باشم
گفتم: « خوب، بعدش هم عید نوروز
می آید و بهار و بعد... » تیلی دید
وسط حرفم که « بعد... تا زمستان
و بعد چشم به هم زده ای زمستان... »



می خواست چیزی بگوید ولی یازش
آمد که این حرفهای خودش است.
بنا بر این سکوت کرد و سر جایش نشست

گنجشک‌های دیگر و دوست‌های پی
 سروصدای عجیبی برآید انداخته
 بودند و با شور و شوق داشتند بازی
 می‌کردند مگر آنکه ساکت در لانه نشسته
 بودیم بیشتر می‌توانستیم جنب و جوش
 بیرون راجس کنیم و توانا بچه در حالی
 که کیف‌های بزرگشان را روی پشتشان
 انداخته بودند دنبال هم می‌رویدند
 و همه جا بر شده بود از سروصدای
 آنها. و توانا فوراً بگه زیر درخت ما
 چنان قورقوری کردند مثل این که
 همه آب‌های دنیا مال آنها است و کلای
 سیاه چنان قارقاری کرد مثل اینکه
 همه دنیا قرار است زیر برف برود.
 یکدفعه تپلی گفت: «می‌دانی ورق‌ها
 شاید ما اشتباه می‌کنیم مثل اینکه
 امروز بارون‌های قبلی فرق دارد مثل
 اینکه دارد اتفاق‌هایی می‌افتد.»
 من گفتم: «مثلاً چه اتفاقی؟» گفت:

«منی دانم ولی تا بجا لان نشیده بودم که این
 دونا قورباغه زیر درخت این اندازه
 سروصدای کنند. شاید امروز آب‌ها
 از روزهای دیگر بهتر است یا شاید
 قرار است توی مدرسه بچه‌ها جشن
 داشته باشند، همچو وقت اینقدر
 خوشحال نبودند.» من که خنده‌ام
 گرفته بود گفتم: «تپلی جان، اگر خوب
 فکر کنی یارت می‌آید که این چیزها
 همیشه همینطور بوده است ولی ما
 آنها را اینطور ندیده‌ایم. مثلاً یارت می‌آید
 کامی که هر روز به مدرسه می‌رود وقتی
 یک هفته مریض بود و از منزل بیرون
 نیامده بود چطور دلش برای مدرسه
 و دوست‌ها و خانم معلمش تنگ شده بود
 یا اینکه، فکرش را بکن اگر قرار
 بود همیشه تا بستان باشد چقدر زود
 خسته می‌شدیم. اما حالا از بستان
 می‌آید، برف می‌آید، بچه‌ها توی

کوچه‌ها برف بازی می‌کنند، آدم‌ها
 بخارهای منزلمان را گرم می‌کنند
 ولی همین که می‌خواهند از زمستان
 خسته شوند می‌بینند که درخت‌ها پرازان
 شکوفه شدند..... و هر سال که
 عید می‌آید با سال قبل فرق دارد و
 ماه با سال قبل فرق کرده‌ایم، مثلاً
 بزرگ‌تر شده‌ایم و خیلی چیزها را که قبلاً
 نمی‌دانستیم حالا می‌دانیم.....
 حرف‌هایمان به اینجا رسیده بود که یک

گنجشک‌ها شروع کردند به سروصدای
 تپلی رویش را به من کرد و با عجله گفت:
 «خیلی معذرت می‌خواهم دوستم آمده
 دنبالم قرار است با هم برویم گردش»
 بعد سه تا بی با هم از روی شاخه پرواز
 کردند و در حالی که آنها از من جدا شدند
 تپلی گفت: «ولی امروز جابه‌جایی ریگزی
 را خواهیم دید» و هر دو و خندیدیم.

مهدیه و بهمن تصویرهای مهاجرکلات
 نادری (شمال خراسان) و نذا چوپانی
 ولی آباد شهسوار هم نام‌هایی داشتم.
 البته نذا هنوز کوچک است و نمی‌تواند
 چیزی بنویسد اما مادرش را به عنوان
 نماینده خودش انتخاب کرده تا بجایش
 بنویسد
 سیترا یوسف پور دوست خوبان را
 اقدس هم نام‌هایی نوشته و امید دارم
 که بازم از انتخاب خوش‌آیند و دریا بزرگ‌تر
 و بچه‌ها آنها بنویسد

برویم سرانگ نام‌ها این چند وقت
 نام‌های زیادی از دوستان مهاجرم
 داشتم و امید دارم که هم آنها هم بچه‌ها
 مهاجر دیگر از این به بعد بازم نام بنویسند
 و در مورد جانی که زندگی می‌کنند و دوست‌ها
 جدیدشان بر ایمان بگویند. مثلاً نامه
 کتابیون حیاتی از جزایر کاناری (قناری)
 آمده است..... و ندیم
 میثاقیان و پیام شوقی از چند هم‌قراری
 که از این به بعد اخبار وصل زندگیشان را
 بر ایمان بنویسند. از دوستان خوبم

۶

زیارت

در شماره قبل با ایاری ام‌الله دکتر جی‌اگر آشناسدیم و مطلبی را که ایشان درباره حضرت
 ولی‌ام‌الله نوشته بودند، خواندیم. دکتر جی‌اگر خالطرات خود را از حضرت ولی‌ام‌الله
 دو کتابی بنام «شوقی افندی» جمع کرده‌اند که ترجمه قسمتهای از آن را از این به بعد
 برایشان می‌نویسم. در ابتدای این کتاب، دکتر جی‌اگر شرح اولین ملاقات با حضرت
 ولی‌عزیز ام‌الله را شرح می‌دهند:



... خوب فهمیده بودم که چه نیروی
 عظیمی در حضرت شوقی افندی وجود دارد
 و حرف و میل ایشان برای من قافون شده
 بود. بالاخره در اوایل بهار ۱۳۲۲ میلادی
 درست همان موقع که دیگر پیش از این
 نمی‌توانستم برای زیارت ایشان انتظار
 بکنم، این تلگراف رسید: «به حیفا
 خوش آمدی» با شور و شوق زیاد در
 عرض چند روز آماده شدم و بعد بسوی
 مقصد پرواز کردم.

مقصود پرواز کردم.
 همه بهائی‌هایی که در زمان حیات حضرت
 شوقی افندی به زیارتشان رفتند یا
 می‌آید که چه انتظاری می‌کشیدند تا

۸

۵

دیگری مانند نام‌های پراز مهر و محبت من
 شما و داستان‌ها و نقاشی‌ها را کارهای بی‌بیتا
 عرفان هدایتی از سر او ان ریلوچستان
 که یک ریاعبد الهام، تشنگ نوشته آ
 و نقاشی‌های سهیلا و فرح مکاریان
 زکند کاسوس، سهیلا و سهیل نوشتن
 شیوا شهر نزار، همایون یزدانی و رویا
 احمدیان از طهران، شهرام نگاری از
 سرخس شمال خراسان) و نوید دهقان
 از آبادان رسیده‌اند و از همه آنها متشکر
 داستانهای مختلفی هم بچه‌ها نوشته و
 فرستاده‌اند: داستان یک نفره، داستان



نقاشی از فرحناز روحانی ۱۱ ساله (بیکان فریدون اصفهان)

درقا

مهرمان - سید شوقی بنی ۱۳۸۳ - ۱۴ صفتها

وقتی نوبت من رسید ، دستهایم هورا
 مرا به پائین پله ها برد . بعد آن رستهها
 دوست داشتی مرا از میان درب داخل
 اطاق ناها ر خوری که ایشان در آن بودند
 هدایت کرد ، آنجا یک میز بزرگ برآ
 شام چیده بودند ، در گوشه میز حضرت
 شوقی افندی نشستند ، چهره
 ایشان در تفکر عمیق بود . چند ثانیه
 گذشت . من ساکت بودم و نمی توانستم
 یک کله بگویم . ایشان کنی بزرگ خاطر
 تیره پوشیده و بر سر کلاه سیاه داشتند
 سرشان را بطرف من بلند کردند و آفت
 من آن نگاه نافذ و درخشان را دیدم .
 همینطور که بر می خاستند تا به من خوش
 آمد بگویند بخدمتی تمامی چهره شای
 روشن کرد . انگار چشم ایشان تمام مرا
 وجود مرا می دید .

منی توانم بگویم چقدر هیجان داشتم با
 لحنی آرام فرمودند خوش آمدی خوش

آمدی ! تو بالاخره آمدی ! مرا با چنان
 محبتی در آغوش کشیدند که برای مدتی
 حس کردم در میان بازوان تمام مادرها
 دنیا هستم . خوشحالی و رضایت قلب
 مرا پر کرد . منی توانستم یک کله بگویم
 و هنوز از این همه عشق و محبت در
 جیبان بودم . حتی پاها هم خشک شده
 بود که به پاها ایشان نیتارم . میل شد
 برای در آغوش گرفتن ایشان دوباره
 و دوباره و برای اینکه نشان دهم خود را
 در برابر ایشان چقدر کوچک میدانم ،
 در من پیدا شد . ولی حضرت شوقی افندی
 بایستی گچی مرا احساس کرده باشند که
 مرا بطرف صندلی راهمائی کردند .
 بمحض اینکه نشستم و آرامش خود را
 باز یافتم ، احساس کردم که بالاخره
 به خانه رسیده ام .

ترجمه و اقتباس :

رؤیا ماعری

بہشت

«آماندا» دخترک کوچک در درخت خوابش
 خوابیده بود در حالی که اشقه خورشید
 صورتش را روشن می کرد ، چشمهایش با
 باز کرد . بیرون در آسمان پرندہ های خوا
 و روی زمین گلها گلبرگهایشان را باز
 می کردند و به روی خورشیدی خندیدند
 آماندا به خود گفت : «امروز به جستجوی
 بہشت خواهم رفت» آنکایک مادرش

رفت و او را در نگهداری و شست و شو
 خواهر کوچکش کت کرد . مادرش بگو
 خسته به نظر نمی رسید و خیلی خوشحال
 شد بود . آماندا به خود گفت : «یک
 کورن گوشه ای از بہشت است» .
 بعد بطرف رودخانه رفت که کشتیها را
 ببیند . یک دفعه چشمش به جوجه
 گنجشکی افتاد که در روی علفها افتاده
 بود . به آرامی او را برداشت و در دستها
 گرم کرد . بالایی سرش را نگاه کرد و لانه آ
 دید که حتما خانه بچه گنجشک بود .



«ستان از

گوشه کتیا

دوست هشتا سال قبل ، در یکی از روزهای
 او اخرا سفند ما ه طفل عزیزی در عکاسی
 شد .
 تولد این کودک نازنین بزرگترین هدیه
 نوروزی برای حضرت عبدالبهاء بود
 زیرا که اولین و عزیزترین نوه خود را مت
 می کردند نام او را «شوقی» گذاشتند ولی
 همیشه برای احترام ایشان را شوقی افندی
 صدای کردند .
 در آن موقع حضرت عبدالبهاء ۳۵
 سالشان بود و فقط دختر داشتند که
 بزرگترین آنها «حیاتیه خانم» مادر حضرت
 شوقی افندی بود .

عشق و علاقه حضرت عبدالبهاء نسبت
 به نوه شیرین و زیبای خورتها محبت
 یک پدر بزرگ نسبت به نوه اش نبود ،
 بلکه محبتی فوق العاده و بخصوص بود زیرا
 شوقی کوچک در آینده ای بایست عهده
 وظیفه و مسئولیتی عظیم می شد و امر
 حضرت بهاء الله را در عالم اداره می کرد .
 حضرت شوقی افندی از آن بچه های خیلی
 پر حرارت و شجاع و بانمک و خندان بود
 بطوریکه تمام روز را به جست و خیز و
 بازی و فعالیت می گذراندند ، و همه
 می دانستند که هر چنگامه ای در جمع
 کودکان برایشان شور و برافروختگی می آید



او را در آن لانه گذاشت . در این لحظه
 بچه گنجشک چشمهایش را برای فکرت
 باز کرد . آماندا به خود گفت : «مهریانی
 گوشه دیگری از بہشت است» پس
 کوچکی از میان درختها گریه کنان آمد
 از روی سنگی افتاده و زانویش خونی
 شد بود «آماندا» دستمالش از جیب
 درآورد و روی زخم پسرک بست . پسرک
 دیگر گریه نمی کرد و خیلی از محبت آماندا

خوشحال شده بود . آماندا با خود گفت :
 خوشحال کردن هم گوشه دیگری بہشت است
 بعد آماندا به پرندہ ها که در آسمان می خوانند
 و به گلها که در روی زمین می خندیدند
 نگاه کرد و به خود گفت : «بہشت خوشحال
 است»

ترجمه از : ترانه صادق زاده

افریقا غری

می کرد قبل از هر چیز دو چشم درشت می
وزبای ایشان که گاهی از اوقات بزرگ
خاکستری براق نمایان می شد توجه او را
جلب می کرد. چهره و چشمان حضرت
شوقی افندی آنقدر حساس بود که تمام
حالات روح ایشان بر آن صورت نقش
می بست. بطوریکه هر وقت خوشحال
بودند یا ناراحت، تمام این حالات
درست مثل نور یا سایه ای که بر
آب زلالی منعکس شده باشد در صورت
ظاهر می شد.



پشنگار عجیب و فوق العاده ای داشتند
و هر کاری را که شروع می کردند مجال بود
آن را نیمه کاره بگذارند. اگر چه مشکلاتی
کارها بود ولی تا آن رابه بهترین خود تمام
آرام نمی نشستند.
هر کس حضرت شوقی افندی را مشاهده

و قتی ایشان طفل شیرخواری بودند
حضرت عبد البهاء یکی از کسانی را که
خیلی خوب قرآن می خواند فرموده بودند
که هفته ای یکبار به بیت مبارک بیاید
و آیات الهی را با صوت خوش در کنار
گهواره آن کودک عزیز تلاوت کند
تا نجواب بر وی. حضرت عبد البهاء
وضیائیه خانم و اکثر فاضل مبارک هم

می توانستند در کنار حضرت عبد البهاء
مهربانان باشند و بارها اتفاق می افتاد
که وقتی بخواب می رفتند، حضرت عبد البهاء
به اطاعتشان رفته و روی نومه عزیز خود را
خوب می پوشاندند که مبارک اسرمانچو بود
و به خادم آن محل می فرمودند: « من
یا او کار دارم، کار دارم. »

باز نویسی و اقتباس:

منار هاشم (هندوستان)

خواهش کرد مناجاتی مخصوص لطفال
بفرمایند، وقتی آن مناجات نازل شد
اول کسی که آن را حفظ کرد حضرت شوقی
افندی بود که با شوق و علاقه در خانه
و در جمع احتیاء آن مناجات را تلاوت می کرد
بهترین روزهای کودکی حضرت شوقی
افندی هنگامی بود که با پدر بزرگ محبت
خود به زیارت روضه مبارکه یعنی آرنکله
حضرت بهاء الله می رفتند. چقدر
آن شبها لذت بخش بود که پس از زیارت
در مسافرخانه بهیچ می ماندند و بیشتر

نوشته: دین ولی - نقاشی: نوشیروان جکسون

جادوی رشد

یکروز، بیداری شوی
و میبینی، جادو شروع شده است.
جادوی رشد
جادوی بزرگ شدن

شاید
آنقدر بزرگ
شده باشی که
دستت م طرف
آسمان برسد.

بزرگ شدن تو
م تو تکلف می زند. آستین
دست کوتاه و آتش پادشاهت
تکلف می شود.

چشم کردنت، طرایی می شود،
چون باید خود را بیشتر بشنوی.

هر کاری را که می توانستی بابت کوچک
بزرگان انجام دهی، خاطر بیاید.

حالا آنقدر
بزرگ شده ای
که می توانی به قهقاری
از خیابان
تندی.
می توانی
خرید کنی.

چون بزرگ شده ای کارهای تازه ای خطی با
مثلاً هوا طبلت از کسبیه
هنوز خیلی کوچک است.

دوستان تازه؟
پیدا کنی.

آنها هم
رهاک رشتند
هفتند.
اما به بصیرت تو.

برای امتحان بپوشد. دیگری پرسک فقیر بود که کت و کفش را برای شرکت در مراسم صبح، از پسر صاحبخانه امانت گرفته بود و باید آنها را پس می داد و سویی هم بدون پدر و مادرش جانی نمی رفت.

بهر حال این سه نفر از گروه جدا شدند. خورشیدی درخشید و پرندگان می سرودند و نوجوانان دست در دست هم با پرندگان می خواندند. چیزی نگذشته بود که دوتا از بچه های کوچکتر خسته شدند و به طرف شهر بازگشتند. دو دختر کوچک هم نشسته و تاجی از گل درست کردند. بقیه بچه ها به راه ادامه دارند تا به درختان بید در حاشیه جنگل رسیدند که قنادها چادرها را آجبار برآورده بودند. گفتند: «اینها هاش خیالیاتی است. اصلاً زنگی در کار نیست» درست در همان موقع صدای دلنشین زنگ در جنگل ملین افکند. چهار بچه نفر از نوجوانان تصمیم گرفتند که به سمت

انبوه جنگل بروند و برآه افتارند. جنگل بقدری انبوه بود که بزحمت می شد حرکت کرد. نیلوفرها و منگ های وحشی مثل تاجهای گل از درختی به درخت دیگر میچید بودند. بلبلان می خواندند و آفتاب از لابلای شاخ و برگ انبوه درختان گاه بر تو انشایی می کرد. از میان سنگ ها و قنادها که از خزه های رنگارنگ پوشیده شده بودند چشمه ها قی با صدای دلپذیری جوشیدند یکی از بچه ها گفت: «بنظرم نمی رسد که این بتواند صدای زنگ باشد ولی باید به آن رسیدگی کرد.» پس او برجا ماند و دیگران برآه افتارند. به کلبه ای چوبین رسیدند که شاخه های درخت سیب وحشی بر سقفش خم شده بود گویی بچه ها تمام شکوفه هایش را بر آن بشکاند. ترکه آ به در و سقف کلبه بسته بودند و از آن زنگی آویزان بود: «آه! آیا این می تواند همان زنگی باشد که در پی اش هستیم؟»



همه موافق بودند غیر از یک نفر. او گفت: که این زنگ بسیار کوچکتر از آنست که صدایش از فاصله به آن دوری شنیده شود او پسر امیر بود و تنها به راه خود ادامه داد در سکوت جنگل صدای دلنواز آن زنگ را هنوز در گوش خوری شنید. صدا از طرف چپ می آمد. آنجا که قلب می تپد. صدای خش خش از میان بوته ها بلند شد و چند لحظه بعد پسر کوچکی در مقابل ایستاد. کفش چوبین به پا داشت و کت سنگ و کوناه می به تن کوده بود. آنها هرگز

می شناختند. او همان پسر بود که می برگردد و کفش و کت پسر صاحبخانه را به موقع پس بدهد. حالا امانت را پس داده، لباس همیشه گلیش را پوشیده و به جستجوی زنگ بازگشته بود.

امیرزاده گفت: «ما می توانیم با هم همراه شویم.» اما پسرک که کمی خجول بود در حالی که آستین کتش را پاره پاره کشید گفت که متأسفانه نمی تواند متذکره برود بعلاوه فکری کند که زنگ را با پدر در راه سمت راست جستجو کند، چون آن راه

زیبا تر است. امیرزاده سرخوردگان داد و گفت: «پس دیگر ما هم دیگر بگویم دیدم پرسک به تاریکترین و انبوه ترین نقطه جنگل پا گذاشت. آنجا که خارها لباسش را دریدند و دست و صورتش را خراشیدند تا خونین شد. امیرزاده هم از خار و شسته ها و سنگها زخمی شد اما حتماً قبل بر تو خورشید را روشن می کرد. با خورد گفت: باید زنگ را پیدا کنم. حتی اگر لازم شود که تا آخر دنیا هم بروم.» در آنجا غیر عادی ترین گلها می جنگل را دید، بودند. ریش های سفید ستاره ای شکل با پرچه های گل رنگ گل لاله آبی رنگ که در نور آفتاب برق می زد و درختان سیب که سیبهایشان مثل سیبها درختان صابون بودند. کمی دورتر مزرعه سرسبزی بود و چند دریاچه که قوهار آنها شاکتگان با الهای خود را بهم می زدند. چند بار امیرزاده خیال کرد که صدای زنگ از آن دریاچه هاست اما بعد مطمئن شد



که از آنجا نیست بلکه از جاییست در دور دست های جنگل خورشید کم کم در افق پایین آمد و ابرها برنگ قرمز آتشی درآمدند جنگل در سکوتی عمیق فرو رفت. امیرزاده زانو زد و دعای شیش را خواند و گفت: «گویی هرگز آنچه را جستجویی کم بخوام یافت اکنون شب فرا می رسد اما من از آن محزونم بالا خواهم رفت.» ریشه های درختان را گرفت و در حالی که می خزید خود را از سنگها لغزان بالا کشید. مارهای آبی آنجا چختر

زده بودند و مثل این بود که وزغها به او زل زده اند. سرانجام قبل از اینکه آفتاب کاملاً در افق کم شوری به آن بالا رسید. چه منظوره زیبایی بود! اقیانوس پهنای زیبا، که امواجش بر ساحل می کوفت، و خورشید کشنوز در بهانه افق بود. جنگل می خواند. اقیانوس می خواند و قلب او هم با آنها هم آواز بود. طبیعت مثل یک معبد مقدس برپا ایستاده بود: درختان ستونهای آن، گلها و سبزه ها، فرشهای آن و آسمان گنبد عظیم آن.

دقیق آفتاب غروب کرد رنگ قرمز آسمان هم ناپدید شد اما هزاران هزار ستاره سرک کشیدند. امیرزاده دستهایش را به طرف آسمان، دریا و جنگل گشود در همان موقع از سمت راست، پرسک فقیر با کفشهای چوبین رسید. او هم از راه دیگری مقصود رسید. آنها به طرف هم رویدند و دستهای یکدیگر را گرفتند. در بالای سر آنها زنگ مقدس و نامرئی به صدا درآمد. ترجمه و اقتباس: همیلا صدیق





نازه زمستان شروع شده بود و برف زیادی سر تا سر جنگل را پوشانده بود. خانواده زمستان خواب سنجابها یعنی همه توی لانه شان جمع شده بودند و به خواب فرورفته بودند. اما یکی از سنجابها متوجه شده که خیلی خوابش نمی آید، نگاهی به اطرافش انداخت همه بجز پدر خانواده که معمولاً در برتر از همه می خوابید در خواب عمیق بودند اما او سرکاری کرد خوابش نمی برد. سعی کرد سرپا بخوابد و حتی سرش را هم روی زمین گذاشت و با حاشی را به دیوار لانه شان تکیه داد ولی بیفایده بود کم کم باین فکر افتاد که از لانه بیرون برود و گشتی توی جنگل و اطرافش بزند آخر

او تا بحال زمستان را ندیده بود چون هر سال همین موقع به خواب زمستانی می رفت آهسته از جایش بلند شد و داشت از لانه خارج می شد که صدای خواب آلود پدر خانواده بلند شد: «کجا؟»

او گفت: «من حوصله خوابیدن ندارم. می خواهم بروم بیرون ببینم چه خبر است» من هیچوقت زمستان را ندیده ام، می خواهم بروم توی دهکده و آدمها را هم ببینم. پدر جواب داد: «آن بیرون بجز سرما هیچ خبری نیست، وای که چقدر خوابم می آید بیش از این حرفی نمی زنم و قوتت شد خودت برمی گردی.» این را گفت و خوابید.

سنجاب جوان و کنجکاو پایش را از لانه بیرون گذاشت و رفت توی برنجا. همه جا بی جنگل را برف گرفته بود و ماه وسط آسمان می درخشید سنجاب آهسته توی برنجا راه افتاد. با حاشی ناز ان توی برنجا فرورفته بود و



آدم برفی جواب داد: «غذا هم پیش از سه تا دل اگر تو خیلی گرسنه باشی من با کمال میل حاضرم دماغ خودم را به تو بدهم!» سنجاب که خنده اش گرفته بود گفت: «نه، مشکوم من هوج دوست ندارم. من بیشتر گرد و فندق و بادام و از این جور چیزهای خورم»

آدم برفی گفت: «بهر حال حرف زدن گرسنگی را از یاد آدم می برد. اگر دلت بخواد می یلیم با هم حرف بزیم. تو از کجای آئی؟ برای چه اینطرفها پیدایت شده؟»

سنجاب داستان خودش را برای آدم برفی تعریف کرد. وقتی حرفش تمام شد صبح شده بود و تازه آفتاب در آمده بود.

سنجاب از آدم برفی خدا حافظی کرد تا گشتی درو به بزند و غذائی پیدا کند. آدمها کم کم داشتند از توی خانه هایشان بیرون می آمدند و سرکارشان می رفتند. او مدتی با دیدن آدمها سرگرم شد اما اگر سنگی از پیش می کرد

سردش هم شده بود اما بقدری منظره اطراف برایش جالب بود که متوجه نشد. آنقدر رفت و رفت تا اینکه از درختش به هیکل سفید درشتی افتاد. جلوتر که رفت یک صورت سفید درشت خدا را راه دید. با احترام و کمی ترس پرسید: «شما آدم هستید؟» صورت خندان، خندان تر شد: «تقریباً، من آدم برفی هستم. من را آدمها درست می کنند یعنی بچه ها. الان آدمها توی خانه هایشان خوابیده اند.» سنجاب با تعجب پرسید: «یعنی آدمها هم زمستانهای خوابند؟» باز آدم برفی بخندید زود: «نه جانم، آنها فقط شبهای خوابند.» سنجاب که داشت کم کم گرسنه اش می شد از آدم برفی پرسید: «اینطرفها غذا پیدایشی شود؟»



می خوابند.»

سنجاب گفت: «درست است، ولی من با بقیه سنجابها فرق دارم. من نمی خواهم زمستانها بخوابم، چون دلم می خواهد در برنجا بمانم.»

پرسوگفت: «من هم هیچوقت درست و حسابی زمستان را ندیده ام. همانطور که گفتی، زمستانها به جا های گرم می رویم و بهار برمی گردیم. اما خوردمانیم، ما رو تا با بقیه خیلی فرق داریم.» سنجاب گفت: «بله، آن آدم برفی هم

سنجاب با دستپاچی جواب داد: «خیلی معذرت می خواهم، آخر خیلی گرسنه ام!» پرسو از درخت با تین پرید و سنجاب دید که یک بال پرستو شکسته است.

پرسوگفت: «اشکالی ندارد. من غذا نمی خورده بودم.»

سنجاب پرسید: «ولی پرستوها که این موقع سال به جا های گرم می روند.»

پرسو آهی کشید و گفت: «بله، ولی من با این بال شکسته مجبورم همین جا بمانم. اما خودت چی؟ سنجابها که

همینطور، پرستو گفت: «بله من او را می‌شناسم در این چند وقت ما با هم دوست شده‌ایم. چطور است برویم پیشش، حرف‌های جالبی می‌زند. اول که من این جور شدم خیلی ناراحت و غمگین بودم ولی آدم برنی عقیده من را عوض کرد موجود عجیبی است با وجودیکه می‌داند بهار آب می‌شود و از بین می‌رود ولی باز

می‌خندد و شاد است... آنها به آدم برنی رسیدند. او باریدن آنها خندید و گفت: «شما دو تا بالاخره حدیگر را پیدا کردید، آخر خیلی بهم می‌آید.» به این ترتیب دوستی سنجاب و پرستو و آدم برنی آغاز شد. در تمام طول زمستان آنها دور هم جمع می‌شدند و با هم حرف می‌زدند. پرستوی گفت: «زمستان هم زیباست. روی زمین و درختها، گلها و شکوفه‌های



سفید درمی‌آید و برف که از آسمان می‌آید مثل نور سفیدی می‌شود که دور و بر ما را می‌گیرد و تازه اگر زمستان نباشد بعد از بهار نیست. اگر سردی زمستان نباشد گرمی خوب بهار بر ایمان جالب نیست.» و وقتی سنجاب و پرستو فکرشان را راجع به آدم برنی با وی گفتند او جواب می‌داد: «شما اشتباه می‌کنید من هم بهار را می‌بینم و وقتی آب می‌شوم و توی جو بهار راه می‌فتم از میان درختها، گلها، سبزه‌ها و دره‌ها و کوه‌ها می‌گذرم و عاقبت به دریای ریزم و راه تمام این چیزها را می‌بینم. با بهار تمام پاشیز و بالاخره زمستان که شاید یکبار دیگر یک جای دیگر به شکل برف در بیایم و دوباره آدم برنی بشوم.» سنجاب به حرف‌های آنها گوش می‌داد و از توی دل راضی و شاد بود که چنین دوستان خوبی دارد.

جوانه‌زندان و شکوفه‌ها را آمدند. بال پرستو خوب شده بود و آماده رفتن پیش دوستانش بود. از آدم برنی هم چیز زیادی باقی نمانده بود و سنجاب هم داشت بطرف جنگل برنی گشت، او با پرستو خداها فکلی کور و بره افتاد. هوا خیلی خوب بود و از برف و سرما خبری نبود. سنجاب به لانه اش رسید و رفت توی خانوادۀ سنجاب‌ها داشتند از خواب بیدار می‌شدند. پدر خانوادۀ که زودتر از همه بیدار شده بود گفت: «نگفتم سردت می‌شود برنی گودی؟ راستی بیرون چه خبر بود؟!» سنجاب در حالیکه چشم‌هایش از نور شدید آفتاب که توی لانه‌ی تابید بنه باز بود آهسته خندید و رفت به لوی خواهرها و برادرهایش.

زمستان کم‌کم گذشت و بهار رسید. درختها

کاغذ بازی

آمده‌اید؟! اینده تورا است، با هم بره‌ای مسافرت که بال می‌زند!

۱. یک کاغذ مربع شروع کنید. کاغذ را از روی خطوطی طرح تا برش دهید تا را باز کنید.

۲. از خطوط شکل کاغذ از روی خطوطی

۳. نقطه چین تا از بعد تا را باز کنید

۴. بعد دو گوشه افقی و ب به روی گوشه

۵. بیایید کاغذ همین شکل را

۶. خواهد آمد

۷. لایه رو را مطابق شکل از روی نقطه

۸. چینه‌های ج و د و ه تا برشید بعد تا را باز کنید

۹. لایه راست را مطابق شکل طرحی چپ

۱۰. تا کنید بعد کاغذ را برگردانید و همین کار را تکرار کنید.

۱۱. کاغذ را بگردانید و همین کارها را تکرار کنید تا تمام رسید.

۱۲. لایه راست را مطابق شکل طرحی چپ تا کنید بعد کاغذ را برگردانید و همین کار را تکرار کنید.

۱۳. کاغذ را بگردانید و همین کارها را تکرار کنید تا تمام رسید.

۱. یکی از لبه‌های کاغذ را مطابق شکل طرف خارج را چپ کنید تا صورتی شکل در آید.

۲. مابقی دو لبه را با هم چپ کنید

۳. مطابق شکل سر برنده را درست کنید

۴. با قیچی لبه‌ها را تا کنید

۵. حالا با لبه‌ها را از روی خط شعله چپ

۶. یکبار میان تا برشید بعد تا را باز کنید

۷. حالا بریزد با ما حاضر است. یکی دست جلوی سینه‌ی او را نگاه دارید و دست دیگر دستش را آغشته به چغندر و لایه بکشید و پرتو با بال خواهد زد.